

سایه نارونی تا ابدیت جاریست

سه سکانس دربارهٔ انسان و تنهایی‌های زندگی‌اش

منبع: مجله اندیشه پویا، سال چهارم، شماره ۳۳ (ویژه‌نامه نوروز ۱۳۹۵)

دوستان نشریه «اندیشه پویا» از من خواسته‌اند ماندگارترین و تاثیرگذارترین سکانس‌های فیلم‌هایی را که تاکنون دیده‌ام، ذکر کنم و چرایی آنرا تبیین کنم. با عنایت به اینکه در میان هنرهای گوناگون، افزون بر موسیقی و رمان، ژانر سینما را بسیار دوست دارم و زیاد فیلم می‌بینم، انتخاب چندین سکانس در میان انبوه فیلم‌های ایرانی و غیر ایرانی، کاری به غایت دشوار است. با این حال، برای اینکه درخواست دوستان را اجابت کنم، به حافظهٔ خود فشار آوردم و انبوه فیلم‌هایی را که خصوصاً در ۱۰-۱۵ سال اخیر دیده‌ام، در نظر آوردم و آنها را مرور کردم. برای اینکه دایرهٔ انتخاب محدودتر باشد، عجلالتا فیلم‌های ایرانی را کنار گذاشتم و جستجو را بر فیلم‌های غیر ایرانی متمرکز کردم. به رغم اینکه انتخاب در این میان حقیقتاً سخت است، با کنار گذاشتن دو فیلم محبوبم، «پایون» و «فهرست شیندلر»، ۳ سکانس از ۳ فیلم را انتخاب کرده و در سطور ذیل دربارهٔ آنها و چرایی انتخاب‌شان می‌نویسم. امیدوارم در مجالی دیگر دربارهٔ برخی از سکانس‌های ماندگار فیلم‌های ایرانی نیز قلم بزنم، خصوصاً که در سالیان اخیر فیلم‌های ایرانی خوب متعددی دیده‌ام و علی‌الاصول سینمای کارگردانان نامبرداری چون داریوش مهرجویی، عباس کیارستمی، اصغر فرهادی و رضا میرکریمی را بسیار می‌پسندم.

۱. فیلم «تایتانیک» با کارگردانی ریدلی اسکات. سکانسی از فیلم که کشتی در آستانهٔ غرق شدن است و بخشی از آن در آب‌های اقیانوس فرو رفته، تمام مسافران کشتی، سراسیمه و دلنگران، در پی یافتن مفری برای زنده ماندن و رهیدن از چنگال مرگ‌اند. تعداد قایق‌های نجات کشتی محدود است و هر کس، اعم از زن و مرد، پیر و جوان، ثروتمند و فقیر، در اندیشهٔ هجوم آوردن و به هر نحوی سوار قایق شدن‌اند. در این میان، مردی از اینکه خود را به شکل زنان در آورد و از این طریق در میان مسافران قایق خود را جا بزند، باکی ندارد. در این دقایق آشوبناک و پر تلاطم، موزیسین‌ها، بدون عنایت به آنچه پیرامون‌شان می‌گذرد، به آرامی مشغول نواختن موسیقی هستند. تو گویی، نواختن موسیقی را وظیفهٔ تخطی‌ناپذیر خویش در آن اوقات انگاشته، تسلیم مرگی شده‌اند که تا ساعاتی دیگر در انتظارشان است و فرا می‌رسد. این سکانس، عمیقاً حس تسلیم شدن در برابر سرنوشت، تسلیم شدن توأم با تعلیق و رهایی و رستگاری را به من القاء کرد. بارها این سکانس را دیده و صادقانه بگویم، بر احوال آن موزیسین‌ها غبطه خورده‌ام. اشتغال داشتن به کاری که در آن مهارتی داری و آنرا بلدی، در لحظاتی که کسی ترا نمی‌بیند و تشویق و تمجید و آینده‌ای از پس آن متصور نیست و می‌دانی تا دقایق و ساعاتی دیگر از این دنیا رخت بر خواهی بست، سخت و در عین حال رشک‌برانگیز است. مرگ، سرنوشت محتوم همهٔ انسانهاست و گریز و گریزی از آن نیست، چه خوب که انسان وقتی به کاری که عمیقاً آنرا دوست می‌دارد، مشغول است؛ در حالی که تعلیق و رهایی را عمیقاً تجربه کرده و می‌داند به زودی باید بلیط خود را پس بدهد و صحنهٔ تئاتر هستی را ترک گوید، روی در نقاب خاک کشد.

در احوال ویتگنشتاین، فیلسوف مشهور اتریشی-بریتانیایی قرن بیستم خوانده‌ام که تا آخرین روزهای عمرش در آپریل سال ۱۹۵۱، به رغم اینکه سرطان او را از پا در آورده بود، دست از تامل و نگارش فلسفی نکشید. تاریخ آخرین نوشتهٔ فلسفی

ویتگنشتاین که در کتاب «فرهنگ و ارزش» منتشر شده، دو روز قبل از وفات اوست. بر همین سیاق، موزیسین های کشتی تایتانیک به ادامه دادن، ادامه دادند و تا آخرین لحظات، سرخوشانه و فارغدلانه موسیقی نواختند.

۲. فیلم *The Boy in the Striped Pajamas* با کارگردانی مارک هرمن. فیلم به قصه تراژیک هولوکاست و کشتار یهودیان در اردوگاه های کار ارتش نازی طی جنگ جهانی دوم اختصاص دارد. یک افسر ارشد نازی برای اداره یک اردوگاه یهودیان به همراه خانواده خود به اردوگاه سفر می کند و در نزدیکی آنجا سکنی می گزیند. همسر این افسر، رفته رفته در جریان کشتار یهودیان در این اردوگاه قرار می گیرد و با همسر نظامی خود در می پیچد و نزاغ می کند. اما این دعواها و گله ها و اوقات تلخی های شدید، تردید و خللی در برنامه های افسر بلند مرتبه نازی پدید نمی آورد. در عین حال، پنهان از چشم خانواده، دوستی غریبی بین پسر ۸ ساله این افسر نازی و یکی از کودکان یهودی ساکن اردوگاه شکل می گیرد. این دو بارها یکدیگر را از پشت سیم خاردار می بینند و با هم بازی می کنند و در عوالم کودکانه خود با یکدیگر گفتگو می کنند. پسر ۸ ساله افسر نازی، از روی کنجکاوی مایل است از زیر سیم خاردار وارد محوطه اردوگاه شود و آنجا را ببیند. در یکی از این قرارها و دیدارهای از پشت سیم خاردار، پسر یهودی، لباسی راه راه برای او می آورد؛ هر دو با حفر کردن چاله ای، کمک می کنند تا پسر آلمانی از آن سوی سیم خاردارها وارد محوطه اردوگاه شود. از قضا این روز، که خانواده افسر نازی چمدان ها را بسته اند تا از اردوگاه نقل مکان کنند، در اردوگاه، قرار است عده ای از یهودیان را از بین ببرند. دو پسر ۸ ساله با پیژاماهای راه راه، بدون اینکه بدانند چه سرنوشتی در انتظارشان است، در اردوگاه به محلی سوق داده می شوند که قرار است یهودیان دسته جمعی کشته شوند. افسر نازی و همسرش، پس از جستجوی بسیار، ساعاتی بعد متوجه می شوند که پسرشان با کندن لباس های خود وارد اردوگاه شده است. پدر، تلاش بسیار می کند که کارمندان و افسران اردوگاه، همه جا را بگردند و پسرش را پیدا کنند، اما دیگر دیر شده و پسرش در میان جمعی از یهودیان کشته شده؛ تو گویی که پدر به دست خود پسرش را کشته است. سکاسی از فیلم که افسر نازی و همسرش در می یابند که چه فاجعه ای رخ داده، سکاسی که همراه با نعره های جگر شکاف و سوزناک مادر پسر ۸ ساله آلمانی است، همچنین ماتم و استیصال و درماندگی افسر نازی از مصیبتی که بر سر خانواده اش آوار شده، حقیقتا تکان دهنده است. می توان احوال فوق العاده بغرنج و غریب آن افسر آلمانی را تصور کرد. به رغم جنایتکار بودنش، درهم شکستن و استیصال او را می توان به عیان دید؛ که «دست بالای دست بسیار است». او ضربه کاری را از جایی خورده که هیچ تصور نمی کرد، به چه کسی شکایت برد؟ گریبان چه کسی را بگیرد که «خود کرده را تدبیر نیست». وضعیتی عمیقا غریب و شکننده در مناسبات و روابط انسانی...

۳. فیلم *Cast Away* با کارگردانی رابرت زمکیس. فیلم، روایتگر زندگی مهندسی است که در شرکت «فدکس» کار می کند و در یک سفر کاری هوایی، پس از سقوط هواپیما و از بین رفتن سایر مسافری، به نحو معجزه آمیزی زنده می ماند. امواج سهمگین دریا او را به جزیره دورافتاده ناشناخته ای می رساند که هیچ انسانی در آن زندگی نمی کند. «چاک نولند» برای رفع حاجات اولیه خود مجبور می شود ابتدایی ترین ابزارها را بسازد تا بتواند شبها آتش درست کند و همچنین از دریا ماهی بگیرد تا غذایی فراهم کند و بخورد. پس از ستیزی بی حاصل اولیه با محیط پیرامون، او رفته رفته با طبیعت حاکم بر جزیره انس می گیرد و یاد می گیرد که چگونه در آن جزیره زندگی کند. نولند در نبود همدم و بنی بشری در جزیره، روی تویی که در میان بارهای بر جای مانده از مسافران نگون بخت که امواج دریا آنها را به ساحل جزیره رسانده، پیدا کرده، عروسکی نقاشی می کند؛ عروسکی که تنها مونس

چاک در این برهوت تنهایی است و او شب و روز را با آن سپری کرده و دغدغه‌ها و معضلات و آرزوهای خود را به گوشش می‌خواند و برایش نجوا می‌کند. پس از گذشت ۴ سال، مسافر دورافتاده تصمیم می‌گیرد بلمی بسازد و خود را به آبهای اقیانوس بسپارد تا بلکه مفری بیابد و دوباره به تمدن و شهر و کاشانه خویش بازگردد. از اینرو بلمی می‌سازد و آذوقه‌ای حداقلی فراهم می‌کند و عزم سفر می‌کند. او چندین روز روی قایق زندگی می‌کند و با دریای آفتابی و موج و طوفانی می‌سازد و بالا و پایین می‌شود تا مگر با کشتی یا گشت ساحلی مواجه شود و نجات یابد. در این میان، عروسکی که به دست خود در جزیره ساخته بود و دلبستگی عمیقی به او دارد، به داخل آب دریا می‌افتد. تلاش زیاد چاک نولند برای گرفتن عروسک بی‌نتیجه می‌ماند و آب، اقیانوس عروسک را با خود می‌برد؛ اندوه سنگینی بر دل چاک می‌نشیند و در فقدان عروسک به پهنای صورت می‌گرید و بی‌تابی می‌کند. پس از این حادثه سوزناک، در حالیکه نوعی تسلیم و تعلیق و بی‌تفاوتی در نولند بی‌حال دراز کشیده بر روی بلم دیده می‌شود، توسط کشتی‌ای نجات می‌یابد و به دیار خویش باز می‌گردد. پس از آن، چاک نولند در می‌یابد کسی که او را بسیار دوست دارد و در روزگار غربت و دوری و تنهایی با یاد و خاطره و عکس او در جزیره زندگی کرده؛ در سالیانی که گذشته، به رغم جستجوی فراوان، هیچ اثر و نشانی از نولند نیافته و از زنده ماندنش مأیوس شده و نهایتاً در غیاب او با شخص دیگری پیمان محبت بسته و اکنون با بازگشت یار و آشنای قدیمی، منقلب شده و تضادهای عاطفی در وجودش شعله ور شده است.

سکانس تلاش نولند برای گرفتن عروسک در آبهای اقیانوس و ناکامی او در این میان که با مویه‌ها و ناله‌های غریب او همراه است، با بازی عالی تام هنکس، عمیقاً به یاد ماندنی است. موسیقی حزین و زیبای فیلم هم بر تاثیر گذاری این سکانس افزوده است. عروسک نماد تکان دهنده‌ای از حقیقت زندگی بر روی این کره‌خاکی است. عموم انسانها در دوران کودکی با عروسک‌های خود مشغولند و با آنها بازی می‌کنند و پس از رخت بر بستن دوران طفولیت و گم شدنش در کوچه سنجاچک‌ها، عروسک‌ها را رها می‌کنند؛ اما عموماً از این امر غافلند که کثیری از آنچه ایشان در دوران میانسالی و کهنسالی بدان باور دارند و موجه می‌انگارند؛ در زمره بت‌های ذهنی و آموزه‌های نامنقح و نیازموده‌ای است که دل‌کنند از آنها به مراتب سخت‌تر از دل‌کنند از عروسک‌های دوران بچگی است. چاک نولند نمی‌تواند از عروسکی که تراشیده و درست کرده دل‌بکند؛ عروسکی را که خود بر ساخته و چهار سال با او به سر برده و رابطه‌ای یکسویه و یکطرفه با او داشته؛ در عین حال جدا شدن از او برایش بسیار سخت و دردناک است. بر همین سیاق، دل‌کنند از شاهد‌های عهد شباب فکری و عادات مألوف ذهنی و پوست انداختن و نو شدن و رهایی را تجربه کردن، کاری است به غایت سخت که حریت و صداقت و شجاعت زیادی می‌طلبد. از اینرو کثیری از آدمیان ترجیح می‌دهند جریده روند و با عادات مألوف سر کنند و به ارزیابی و وارسی باورهای دیروز خویش همت نگمارند و نپردازند: «میوه کال خدا را آن روز، می‌جویدم در خواب». ایشان بر آن اند که با شاهد‌های عهد شباب فکری روزگار بگذرانند و تنهایی و آشنایی زدایی و حیرت و زیر و زبر شدن را تجربه نکنند؛ تجربه‌ای که البته بسان پدیده زایمان، دردناک است و غریب؛ اما از مقومات زندگی اصیل است و آثار و برکات عدیده‌ای دارد و هاضمه‌ای فراخ و حیرت و سرگشتگی و شکوفایی لذت بخشی را برای فرد به ارمغان می‌آورد. زیستن اصیل هم عنان با سر بر آوردن تنهایی وجودی عمیقی است که هم هراس آور و مهیب است، هم لذت بخش. انسان اصیل، «شجاعت بودن» و «جرئت اندیشیدن» دارد و بارها کردن باورهای نامنقح پیشین و خانه‌تکانی ذهنی و جایگزین کردن آنها با باورهای منقح و موجه، حکایت این و آن را رها می‌کند و قصه خود را روایت می‌کند و از پی دغدغه‌های وجودی ناب خویش روان می‌شود و زیر لب با خود زمزمه می‌کند:

«آدم اینجا تنهاست / و در این تنهایی سایه نازونی تا ابدیت جاریست.»